

ساغر

م. زندگی

تهران - ۱۳۸۶

ساغر

| | |
|---------------------|------------------------------|
| سرشناسه | : زندی، ماندانا |
| عنوان و نام‌پدیدآور | : ساغر / م. زندی |
| مشخصات نشر | : تهران: علی، ۱۳۸۶. |
| مشخصات ظاهری | : ۵۴۲ ص. |
| شابک | : 964 - 7543 - 87 - 5 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : ۱۳۸۶ س۲ ۴۷۲۱۳۶/ن/۸۰۷۶ PIR |
| رده‌بندی دیوبی | : ۸۳ / ۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۱۰۸۳۸۵۵ |

فصل اوّل

تازه خوابم برده بود که موبایلم زنگ زد:

فرزاد - الو... فرزین... الو...!

- تویی فرزاد؟!

فرزاد - آگه خدا قبول کنه!

- دیوونه می‌دونی ساعت چنده؟!

فرزاد - بابا مُرغ‌ها هم الان بیدارن به‌خدا!

- می‌خوام بخوابم، بعداً زنگ بزن.

فرزاد - اِ! قطع نکنی! کارت دارم.

- واسه فردا، فعلاً شب به‌خیر.

فرزاد - می‌گم کارت دارم اون وقت می‌گی شب به‌خیر!؟!

- فرزاد! اصلاً حوصله ندارم. چرا نمی‌فهمی تو؟!

فرزاد الان یه چیزی بهت می‌گم که حوصله‌ت بیاد سرجاش.

- پس جون بکن.

فرزاد - حالا که اینجور شد اصلاً نمی‌گم!

- به‌درک!

فرزاد - خوب حالا که التماس کردی بهت می‌گم.

- لازم نکرده. دیگه زنگ نزن. فهمیدی؟!

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

ساغر

م. زندی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۷

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوانی نهایی: عادلہ خسروآبادی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: فرین

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 87 - 5

آدرس وب‌سایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

۷۲۰۰ تومان

فرزاد - حتی اگه از «ساغر» خبری پیدا کرده باشم!؟

یه دفعه مثل برق گرفته‌ها بلند شدم و سرجام نشستم و تقریباً با فریاد

پرسیدم:

- یه باردیگه بگو!

فرزاد - دیدی گفتم اگه بگم از ذوق، شوق می‌کنی.

- زهرمار! حرفت رو بزن.

فرزاد - اول بذار جمله‌م رو تصحیح کنم منظورم این بود که از ذوق

سکته می‌کنی!

- الان وقت این حرف‌هاست!؟

فرزاد - آخه اشتباهی گفتم چیز، یعنی شوق!

- داری اون روی سگم رو درمیاری، حرفت رو بزن!

فرزاد - اصلاً ولش کن، الان خسته‌ای بمونه واسه فردا کاری نداری!؟

- فرزاد! حرف بزن داری دیوونه‌م می‌کنی. ساغر کجاست!؟

فرزاد - ناراحت نشی آ!

- چی شده!؟ اتفاقی افتاده!؟

فرزاد - اون... بیمارستانه!

- بیمارستان!؟ اونجا واسه چی!؟

فرزاد - حالا تو بیا خودت همه چی رو می‌فهمی!

- ساغر... اون... الان تو... توی بیمارستانه اون... وقت تو داری

مسخره‌بازی در میاری!؟

فرزاد - خوب! تو بگو همچین خبری رو آدم باید چه جوری بگه که

طرف پس نیفته! باید لااقل یه زمینه‌چینی، مقدمه‌چینی، چیزی آخه!

- حرف بزن بگو ببینم حالش چگونه!؟

فرزاد - خودت پاشو بیا همه چی رو می‌فهمی!

- آدرس رو بگو!

مثل فشننگ پریدم و لباس پوشیدم. آهسته از پله‌ها پائین رفتم تا پدر و

مادر رو بیدار نکنم. بی معطلی سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان راه

افتادم. دلم شور می‌زد. یاد ساغر و خاطره تلخ رفتنش بدجوری آزارم

می‌داد. همه این‌ها باعث شد بغض کنم.

بُغضی که خیلی وقت بود گلوم رو فشار می‌داد ولی خیال سرباز کردن

نداشت!

«آخه چرا!؟» این تنها سؤال بود که هنوز بعد از دو ماه نتونسته بودم

جوابش رو پیدا کنم.

«می‌گم فرزین! اگه یه روز بذارم برم، اون وقت تو چی کار می‌کنی؟

- معلومه، میام دنبالت و اونقدر می‌گردم تا پیدات کنم!

- خوب!؟ بعدش چی؟

- بعدش پرت رو می‌چینم که دیگه هیچ وقت نتونی تنهام بذاری!

- یعنی من می‌شم کفتر جلدت!؟

- ای، یه همچین چیزایی!

- ولی من جدی گفتم!

- هیس! دلم نمی‌خواد دیگه از این حرف‌ها بزنی.

- می‌دونی، اونقدر دوست دارم که دیگه نمی‌تونم بی تو زندگی کنم.

- پس بهم قول بده پیشم بمونی. باشه!؟

- بهت قول می‌دم فرزین! قول می‌دم تا همیشه پیشت بمونم!

یه سیگار روشن کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. برای

خوبی‌هاش، برای تنهایی‌هاش، برای خنده‌های تلخش، برای گریه‌های

بی‌صداش، برای غمی که همیشه ته چشماش بود، چقدر دوست داشتم،

حتی بی خبر رفتنش هم نتونسته بود، باعث بشه که فراموشش کنم!

یه کم بعد جلوی بیمارستان بودم. ماشین رو یه گوشه پارک کردم و به راه افتادم.

از دور فرزاد رو دیدم که داره برام دست تکون می ده!

فرزاد - چه زود رسیدی!

- خیابون ها خلوت بود، گازش رو گرفتم. چه خبر؟!

فرزاد - هیچی سلامتی!

- ببین فرزاد، اصلاً حالم خوش نیست. حوصله مسخره بازی های تو رو

ندارم. فهمیدی؟!

فرزاد - باشه بابا! چرا جوش میاری؟! دنبالم بیا!

هردومون راه افتادیم. یه دونه سیگار در آوردم و خواستم روشن کنم

که فرزاد گفت:

فرزاد - اینجا ناسلامتی بیمارستانه!

- ...اصلاً حواسم نبود!

فرزاد - حق داری! می گم...

سیگار رو توی دستم مچاله کردم و گفتم:

- چیه؟!

فرزاد - فقط یه قولی بهم بده.

- چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

فرزاد - ببین فرزین باید بهم قول بدی طاقت هرچی که می بینی و

می شنوی رو داشته باشی! قبول؟!

- تورو خدا حرف بزن. دیگه دارم دیوونه می شم به خدا!

فرزاد - می دونی... ساغر...

- ساغر چی؟! نکنه...

فرزاد - نه نه... به دلت بدنیار. شکر خدا حالش خوبه! فقط...

- فقط چی فرزاد؟!

فرزاد - ای بابا تو که اصلاً نمی ذاری من حرفم رو بزنم آخه!

- از بس که لفتش می دی، بابا، جونم به لبم رسید.

فرزاد - می دونی، ساغر هیچی رو به یاد نمیاره!

یه لحظه وارفتم. «آخه چرا؟ مگه چه بلایی سرش اومده؟ اصلاً تا حالا

کجا بوده؟»

فرزاد - بذار از اول همه چی رو برات تعریف کنم. درست یه هفته پیش،

یه خانم و آقا با ماشین می زنی به ساغر. بیچاره ها میارنش بیمارستان و همه

مخارج رو هم به دوش می گیرن. به هر دری که می زنی نمی تونی هیچ اسم و

نشونی ازش پیدا کنن تا لااقل خانواده اش نگران نباشن بالاخره تصمیم

می گیرن عکسش رو بدن توی روزنامه تا شاید کسی از دوست و آشنا ببینه

و بشناسه و بیاد سراغش. امروز عصر خیلی اتفاقی چشمم به عکس ساغر

افتاد.

زود به شماره ای که نوشته بودن زنگ زدم و اوادم اینجا. همین...

- حالش چطوره؟!

فرزاد - چند روز اول ظاهراً اصلاً حالش خوب نبوده حتی چند ساعت

هم رفته توی کُما! به هر حال دکتر نجاتش دادن فقط دیگه چیزی رو یادش

نمیاد. حتی منو...

- مگه تو دیدیش؟!

فرزاد - خوب آره، عصری با همون آقا و خانم رفتیم ملاقاتش. ولی

اصلاً منو یادش نیومد.

- حالا کجاس؟!

فرزاد - برایش آمپول زدن، خوابیده.

- چرا زودتر به من زنگ نزدی!

فرزاد - راستش خودم هم گیج بودم. اصلاً مونده بودم چه جوری

خبرت کنم.

- پگاه کجاست؟!

فرزاد - خونه خود مونه.

- تنهایی؟!

فرزاد - نه، دوست پسرهای سابقش هم هستن.

- فرزاد!

فرزاد - خوب تنهاست دیگه! چه چیزایی می‌پرسی!

- تو برو خونه. من خودم می‌مونم.

فرزاد - نه بابا، نمی‌خواد بترسی. الان پگاه خواب چهار تا پادشاه رو

دیده می‌خواد بره سراغ پنجمی!

- می‌خوام ببینمش!

فرزاد - پادشاه پنجمی رو؟!

- باز شروع کردی؟!

فرزاد - خودت گفتی...

- می‌خوام ساغر رو ببینم.

فرزاد - آها! گفتم که خوابه.

- از دور می‌بینمش. فقط همین. اینجوری خیالم راحت می‌شه.

فرزاد - چیه؟! هنوز باور نکردی دوباره پیداش کردیم؟!

- راستش رو بخوای، هنوز نه!

فرزاد - بیا... بیا بریم اون طرف! خدا کنه اجازه بدن!

- التماسشون می‌کنم. به پاشون می‌فتم.

نگاهی بهم انداخت و همون طور که می‌خندید گفت:

فرزاد - چقدر ساده‌ای تو! این دوره زمونه با پول همه چی حل می‌شه.

بسپرش به من.

- یعنی می‌ذارن؟!

فرزاد - اونش با من، خیالت راحت باشه! همین جا بمون تا من برگردم.

باشه؟!

دیدم فرزاد به طرف یه اتاق رفت و در زد و رفت داخل. دلم بدجوری

شور می‌زد. یه کم بعد با یه پرستار بیرون اومد. از لبخندش فهمیدم که همه

چی مرتبه!

پرستار - پس شما نامزد ایشون هستین؟!

- بله؟!

فرزاد - منو نمی‌گه. منظورش با ساغره.

از شوخی فرزاد، پرستار خنده‌ش گرفت. دستپاچه جواب دادم «بله»

می‌تونم ببینمش؟!

پرستار - البته، فقط خیلی زود و سریع، باهاش حرف هم نمی‌زنین.

باشه؟!

- باشه. باشه. هرچی شما بگین.

پرستار - همراه من بیاید!

فرزاد - پس من همینجا می‌مونم.

- باشه. زود برمی‌گردم.

پرستار - بفرمائید. از این طرف.

دنبالش راه افتادم:

- خانم پرستار! حالش چطوره؟

پرستار - خوب ایشون خیلی شانس بزرگی آوردن که زنده موندن.